



ضل

دقایقی بعد از صدای انفجار مهیبی که از دور به گوش می رسید ، در افق امتدادِ راه آهن که دو خط موازی خیلی به هم نزدیک می شدند ، دودسیاهی از زمین برخاسته ، طوری که انگار روی ریل چیزی در حال سوختن است .

کمی دورتر ، در سکوت و گرمای بعد از ظهرِ راه آهن ، که یک سمت آن بیابان است و سمت دیگر مجتمع های مسکونی که چیدمان شان طوری ست که گویی پشت به راه آهن کرده اند ، جوانی خسته و آشفته ، با قدم های تردید آمیزی که انگار برداشتن هریک از آنها در زیر تابش مستقیم نور آفتاب ، خیلی سنگین برایش تمام می شود ، در حال حرکت بین دو خط آهنی ست . بعد از مدتی که انگار احساس کرده این دوخط هیچگاه به هم نمی رسند و جلو رفتن بی فایده است ، ایستاده و با حالتی آرام و سرد ، روی زمین ولو شده و می نشیند .

بعد از مدتی ، نگاهش به امتدادِ راه آهن ثابت مانده و به هیچ جای دیگر توجهی ندارد . هیچ حرکتی نمی کند . چشمهایش بی حال تر از قبل شده اند . گاهی نفس هایی عمیق می کشد ، طوری که انگار دیگر تحمل وزنِ کله اش را ندارد . بازدم ناامید کننده ای کشیده و به آرامی کله اش رو به پایین می افتاد ، طوری که انحنا ی قوزِ کمرش خیلی بیشتر می شود . پس از دقایقی ، با چشمان غرق اشک ، آرام و با بی حوصلگی کله اش را بالا آورده و دوباره به افق راه آهن خیره می شود .

خودش هم باورش نمی شود ، به انتظار چه چیز نشسته است ! مگر مرگ شوخی است !

در چهره اش چیزی جز سرمای دوری از زندگی مشهود نیست . زمان به تندی در حال گذشت است و او هر لحظه در درونش بیشتر با زندگی خداحافظی می کند .

یک ساعت تمام گذشت و او کماکان بین دو خط آهنی ، نشسته و سرش را بین زانوهایش قایم کرده و مصمم ، به انتظار نشسته بود . با خستگی و بی قراری ، بعد از آخرین باری که سرش را پایین گرفته بود ، دوباره سر بلند کرد . اما بلافاصله وحشت کرده و کمی به خودش آمد . نمی خواست اهمیت بدهد ، اما ضربان قلبش تندتر شده بود .

مردی با چهره ی جدی و استوار و ریش های بلند که با کت و شلوار تر و تمیز سیاه رنگی که بر تن داشت ، هماهنگی خاصی پیدا کرده بود ، در فاصله ای دورتر ، در سمت راست جهت نگاه جوان ، و خارج از خطوط راه آهن ، در کنار ساکِ بزرگی کنار پایش ایستاده بود و نگاهش به جوان گره خورده بود . جوان ، با خود اندیشید که احتمالاً آن مرد از تصمیمش مطلع شده و می خواهد بیاید و با او صحبت کرده و او را از تصمیمش منصرف کند . کمی بعد ، با بر هم زدن پلک ، نگاهش را دوباره به سمت افق امتداد راه آهن برگرداند و بی اهمیت ثابت ماند .

لحظاتی بعد ، مرد سیاهپوش ، به آرامی ساکش را از زمین بلند کرده و به سمت جوان ، افتاد . حالت برداشتن قدم هایش ، حکایت از سنگین بودن ساک توی دستش داشت .



جوان هنوز بی اعتنا به محیط اطراف و نزدیک شدن مرد سیاهپوش ، به روبرو خیره مانده بود . مرد به جوان نزدیک شده و بالای سر او ایستاد . با نگاهی وهم آلود و عبوس ، ساک سنگین را جلو آورده و در مقابل پای جوان ، بندش را رها کرده و ساک بر زمین کوبیده و باعث شوکه شدن جوان شد . طوری که انگار یک کشیده ی محکم توی صورتش کوبیده شده و او را از عالم بی حالی و منگی بیرون کشیده باشد .

مرد ، آرام و بی اعتنا ، سرش را بالا گرفته و دوباره به راه افتاده و جوان را پشت سر گذاشت . رفت و رفت و آنقدر دور شد تا آنکه دیگر اثری از او نبود .

پس از لحظاتی که جوان نگاهش به ساک دوخته و هر لحظه بی قرار تر از قبل برای گشودن ساک شده بود ! بالاخره تسلیم کنجکاوی شده و تصمیم گرفت آن را باز کند . ساک را به سمت خود کشیده و به آرامی زیپ آن را باز کرد . با کاملاً متعجب و وحشت زده ، چشمانش دوباره خیس اشک شدند ! در مردمک چشمانش رنگ پولهای غلمبه شده ای که از لای شکاف زیپ بیرون زده بودند ، به چشم می خورد . بسته های پول انباشته شده در ساک ، روشنائی عجیبی از امید و آرزوها در ذهنش را تداعی می کرد . کمی زیر و بم داخل ساک را چک کرد تا از واقعی بودن این مقدار پول ، مطمئن شده و همچنین برای اولین بار این همه پول را یکجا با هم لمس کرده باشد . کاملاً شوکه و حیرت زده ، زیپ ساک را بسته و آن را کمی جلوتر ، سر جایش گذاشت . بلند شده و با حالات و حرکات هاج و واج ، به دوردست های پشت سر و سپس افق روبرو که بیش از ساعتی به آن خیره مانده بود ، نگاه انداخت . به سمت ساک برگشته و شلوارش را تکانی داد و ساک را از زمین کنده و بلند کرد و با کمی مکث ، به پشت سر برگشته و به راه افتاد . اندک اندک با گذشت زمان ، هرچه احساس مالکیتش بر آن پول ها بیشتر می شد ، سرعت برداشتن گام هایش نیز تندتر می شدند . از بین دو خط آهن خارج شده و وارد راه آسفالت شده و بعد از مدت کوتاهی به یک بریدگی که به ابتدای خیابان اصلی می خورد ، رسید . از آنجا وارد شده و کم کم با پدیدار شدن لبخندهای غیر ارادی ، احساس می کرد زندگی رنگ و معنای دیگری برایش پیدا کرده است . بارها خدا را شکر می کرد که قطار نیامد . کم کم قدم های تندی که بر می داشت ، تبدیل به دویدن شد . احساس می کرد آسفالت زیر پایش هم دارد او را به سوی زندگی جدید هدایت می کند . به تقاطع خیابان اصلی و فرعی که رسید ، اما ناگهان یک اتومبیل پژو که با سرعت وارد شده بود ، با یک گردش سریع و خطرناک ، در کسری از ثانیه ، جوان را زیر گرفته و به سمت دیگر خیابان انداخته و ساک پول به گوشه ای دیگر پرت شد . راننده ماشین را خاموش کرده و فوراً بیرون آمده و به سمت جوان رفت و با دیدن سر و صورت خون آلود او ، هول شده و کاملاً یقین پیدا کرد که بدبخت شدن در انتظارش است . جوان را بلند کرده و کشان کشان به سمت پیاده رو آورده و کمی به اطراف نگاه کرد . وقتی مطمئن شد که کسی در اطراف حضور نداشته و همه جا خلوت است ، سریعاً به سمت ماشین رفت و روشن کرد و پا به فرار گذاشت !

چندین متر آن طرف تر ، در قسمتی از خیابان که به سمت راه آهن می رفت ، مرد سیاهپوش ، با همان آرامش مرموز و وهم آلود ایستاده و واپسین جان کندن های جوان را نگاه می کرد . جوان ، با نگاه به سمت ساک که بی صدا و تنها ، روی زمین افتاده بود ، به آرامی و غرق در خون ، به آرامش مطلق رسید !

چند ساعت بعد ، در یکی از اخبار های نیمروزی تلویزیون ، مجری اخبار ، خبری را اینگونه اعلام کرد :

" به دلیل انفجاری که امروز صبح روی خط راه آهن در قسمتی از مسیر عبوری از شهر اهواز به وقوع پیوست ،

خط راه آهن این شهر را برای هرگونه قطار ، غیر قابل عبور ساخت ، هنوز سرنخی از ... "